۵۵

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۴

جنگ قصاید در توحید و عرفان و مدح حضرت مولی

شامل ۴۴ قصیده از ۳۰ شاعر که نام و تخلص ایشان در فهرست نموده میشود علاوه از آثار شعرای معروف فهای از چند شاعر نیز قصایدی هست که نام و آثارشان کمتر دیده شده مانند رازی و میرهاشم و نجومی و امینی ـ شمارهٔ ابیات مجموعه در حدود سه هزار است

سید نسیمی	۱	محتشم کاشی	۳۲
کاتبی	۲۶،۲۵،۳۴	مولانا رازی	۳۳
فضولی	۶	ناصر خسرو	۳۹
شیخ اوحدی	۹	جوهری زرگر	۴۱
فردوسی	۹،۵۸	جمال‌الدین عبدالرزاق	۴۲
سلیم طهرانی	۱۰	سنائی غزنوی	۴۵
کمال غیاث	۳۷،۳۲،۱۱	وحشی	۴۸،۵۰
نظام استرابادی	۱۵،۲۰	فیضی دکنی	۵۱
امری	۱۵،۱۷	شیخ نظامی گنجوی	۵۵
حسن کاشی	۲۱،۲۸ ۳۸،۵۸	میرهاشم	۵۶
عرفی	۲۱،۴۸ ۵۴	شکیبی اصفهانی	۵۷
شاه طاهر دکنی	۲۳	طالب آملی	۵۹
غزالی مشهدی	۲۶	خاقانی شیروانی	۶۱
امینی	۲۸	ملا شانی تکلو	۶۱
نجومی	۳۹،۴۶	سالک	۶۲

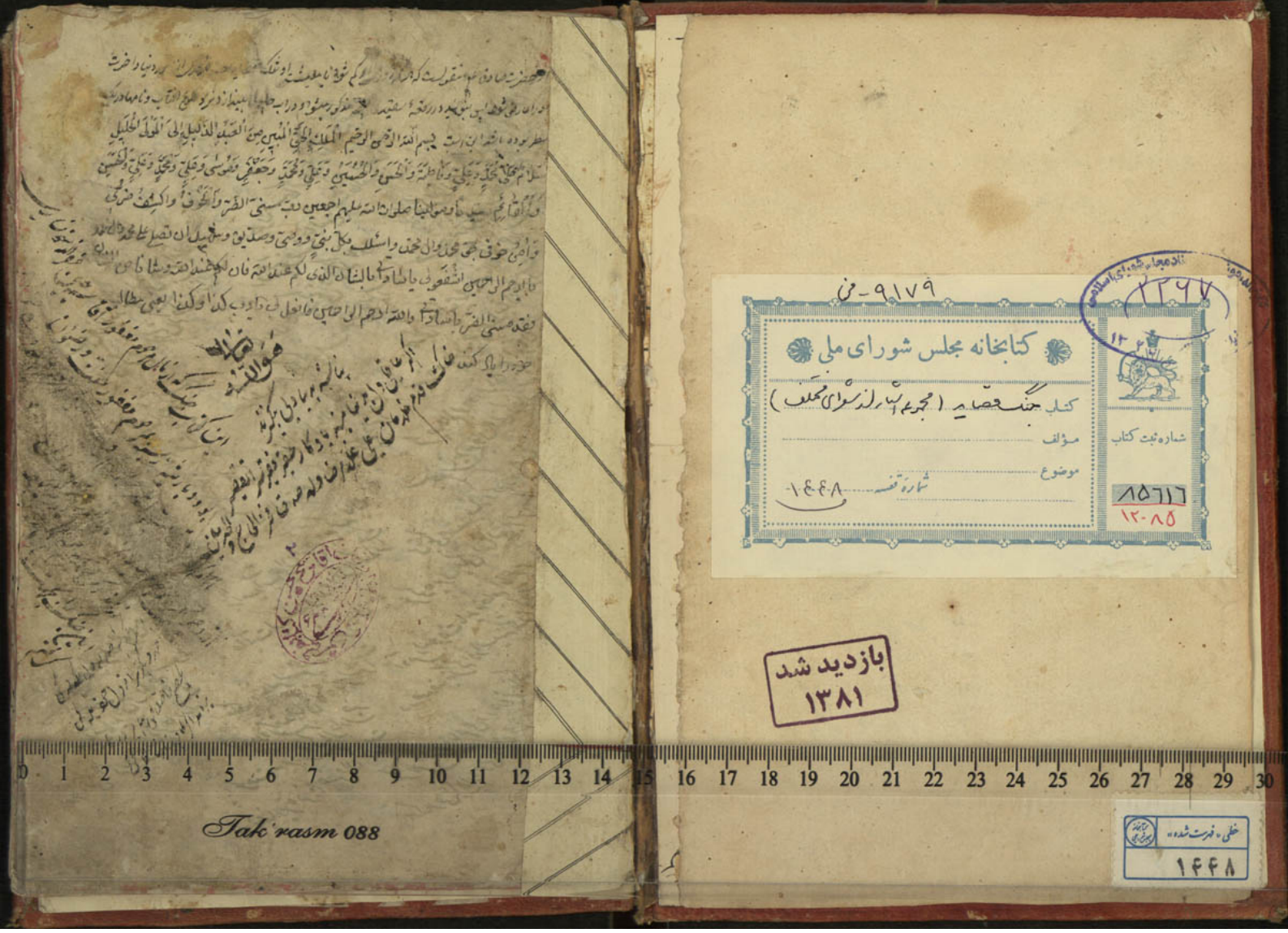

۹۱۷۹-مق

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: جنگ قصاید (مجموعه اشعار از شعرای مختلف)

مؤلف:

موضوع:

شمارهٔ قفسه: ۱۴۴۸

شماره ثبت کتاب: ۸۵۶۱۶ / ۱۲۰۸۵

۲۲۶۷

بازدید شد ۱۳۸۱

خطی - فهرست شده ۱۴۴۸

Tak rasm 088

خطی فهرست شد
۱۴۴۸

بسم الله الرحمن الرحیم

من کلام سید الشیخ روح الله روحه

شعله عرش شد نور نوری قهار از نور است
چشمه ماشی کرم کرم در مهتی ذرات است از است
دلها دارد خلق بر سینه از مهر حشمتی
چشمهای روح مانند انگور تا تا اخر است
تا ز دلیر نشک از آنکه کرم خرج نبود
مادر نور ماه چون بیعقل ادنی از است
مهر با شیاید آفتاب آیا چه مسوده
نور دی در دل غریب بر چاه در است

چون مسیحا گر نبود از آفتاب بنگاه
روز آخر خشت بالین است خاک بستر است
همچو قارون طالب گنجی نه اگر نهی
رانده در هم جا گر گنجی نیست مانی بر است
کشتی تنها ز از مال مالا مال گر
کی سلامت بر دو گنجی بر گنجور است
عاقبت آب شد خواهد هم در آن سکندر است
بر امید آب حیوان از چه باید کند جان
ملک دنیا سر هم خرم نوز از نور دان
کاه در دل نقد صافی کاه هم نشر است
با بحوت نه بود خاک از دار جز
کنجی خیار تو فرق خضر دان گر است

کنگر ایوان نیز مغلوب از دز آتشان
خشت فرش پر در دن خاک قباده قیصر است
هر کی از خاک بر دیوان شان کلر فرا است
بر در طرف جمی مخطوطات دبر است
آنچه عالم بود در فرمان کجا آنرمان
بحر زیر بر دن انی خاک کجا بر است
تن تنی شت بنا در دیره بلا فنا
عرکوه بر تنگی انی تنگی تنگ است
آدمی را معرفت باید نه خام از جرم
در صفت بنگر که در اسیم انی آدمی است
کر همه ایام در باد هی رود در آن خاک
هر که عمری مال دارد عمری دشت خر است

چار کرخان شو از بید یک لب بانه کرتو
غافل و رزق تو از تو بتو عاشق تر است
مهر زر دان
حرف حاء
حلوای نقد طاعت انجا نه ماو آز زر است

نقد حالت برده جوب از دیده بیمای دراز
پا بیرون کن کرمات دار بان ان در خر است
مطلبی دیگر شنو از زانی عشق کوی دو موی
شاخ سطح تیر کرد اوشی ترک سر است
عرب تو در دران بخشی پیاکی کوراست
هر که بود بود از زهد دام کرد است
همچو همانه نقد ان همان را ایم طلقم بر در است
نقد سلطانیت از دست تو انی خیر فیض است
آدمی باید که بلند تر در انه خضر فیض است
مال سر تو ترش تنگ بنا خر است
زانکه در دران در بکی دادی بکی بنگر است

چیزی را بشنو نی تا از ترق آلو کشتی
هر که بود بشت خود را چیز بشی پا بر است
هست زانی منظور ذات حقیقت بی کان
بی حقیقت را که کفر گشت کر است
جسم ان نیک همه علمی حالی و چشمی فرق
هر که بود را چنین بیند از بلایک بر است
جلوه ذات را از نور تنگ نور دان
آب آنک بحر را دان دلهای کوراست
صد هزار ان حال آنک بهر خرس آید روان
جوهر آنک که بی بی آنک بهر است
ذات حق اول کی بود هست او هم بکی
روح قرنه از عقل او نیز است

هر که این معنی نیابد در علم صورت جان کی
علم معنی یابد در علم صورت جان کی
زانکه علم صورت ان چون اهل پا بر است
پوست را بگذار چیزی انچه در دست و تو
مغز را چیزی خر بیند در میان مغز است
حفظ شنی حق شنی شنی بعقول مصطلح
در شنی آنست بی تفسیر می تا بر است
جلوه ذات آنک افتاب انور است
روشنی است این صورت از خورشید چیز چیکو دلیل
اهل دل را بر انیت باید می بیاد حق
دان انکه بی بر انیت تسلیم در است

باشد سنجاب و نقره تخت شاهان را اساس
تخت زر و بیلها را توده خاکستر است
هر که در روی صدر رشی جان بر آید مشکل است
وانکه جان در خاک خواری میدهد آن سر است
ابله از تن بر هوای آماس کرده همچو کاو
خورده دان پیوسته همچو اسب تازی لاغر است

خانی و فرست مطبعه
۱۴۴۸

هفت خوانی

چنین سر مردان عالم اوست مدح کس مگو هر کجا خورشید شد آنجا چه جای شبرست نور رخسارش چراغ دیده‌های مردم است خاک پایش تاجداران جهان را افسرست

هفت شرح

بعد از آن مسند نشین باشد حسینی نشین باشد
زانکه او اهل شهادت جمله را سرور و فخر است
بعد از آن مسند نشین باشد حسینی نشین باشد
زانکه او اهل شهادت جمله را سرور و فخر است

هفت گنج مولانا جامی

خطی دفتر مدرسه
۱۴۴۸

در تحیط لطف کاید در بحر در است
اگر تو بهم نشست و فرق صاحب خلقه تکوین
هنر سخاوت دیگر جلادت تو از است
زمانه از تو بیش کرانش در ایسکی از است
زمانه از تو بیش کرانش در ایسکی از است
بسی بر رفته زاده هر تکوین است
شوخ بیش و در فرح سیه بازی بیش
در ان زیاده ای نقش جلوه گر است
چه بر نهد بر دیده خطیبان سپهر
کم حیات جز ابی و دال و ذال الحذر است

ایم بحر دل کان کف عالیات قدر
کز انجاب علوی کاوان بر است
بران بحر دل فلسفه ابر رحمتی تیاب
نهال بیش بی چه دانم در است
بی زلو بیم شی بود و دلی است
در اصطلاح موجود در اینها علوم
هنای باز بلو تر از بلو تر است
لی کیست با بیان مقرر جاوز است
اول کفت کرست او در صدیق علم
تو تو اجم در ایمن شاه در جم است
بدانه کز ضرب فلسفه است
نموده شد بوب کو چه کلی باز در است

عجب مدان جز دیو و قبه او زلی
که در بلا و ولایت هزار از ابی جز است
زمانی او طیران باف صعود طیار
که چه کار و قتی هزار از ابی است
لذتهای جاودان که طوطی افلاک
بجز کوه جلال تو تا بک در است
تو را ز خان بی در حلی مهمانی
صریر ملک کی کیست ما حضر است
بدان بحر الاسود است مولود
چه جز ز ارتو نام که مولود است
زبان بخشم تو تا لید در اعد
که بیش اهل بصیرت تعلیم بصر است

زبان رسانده بچشم تو و عرض انداشت
که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است
بر آفتاب در آنعصر حکم فرمودی
مدینه را ز تو این هم ولایت دیگر است
زبار کاه تو قانع ز مهد شد جبریل
چرا که پیش کمال تو طفل نیز خور است
بدل تو عداوت ز اصل بد کهر است
بذو الفقار تو یاری زیاکی کهر است

در دوران اردوی آدم بیافت چشم تو سوار
فضا مو کر ای آن شکر قرار است
طریقها و صفوف از خلق بیت یقین
بشر خفو تو دارند که آدمی بشر است
بر آن قدم تو نقش بیان است
که در ظلم از تو در قیمت است
که در ظلم از تو در قیمت است
دو از نقش کی کاشت بیا از حق
که بیش لطف تو در قیمت است
بیم موسی فرعون بیان می فرمود
چه چه بود آب بیا تو نیز بود

چه کری فکر کر در بیع تو نیست بود
دو جهان هایل اگر در بیع تو نیست بود
ب روزم که در از ابر خرق
که داغهای بخت چه چه در بر است
طلوع در بود از ابر خرق
که در قلم شد در هم حضار حضرات
بیع خلی بی کنی تا خود دیده
سوار از روز مرا وصف کر از دیگی
جو مرتی که بیش چه چه در است
همه تا بی از کر ز هیبت در
که بیش لطف تو در قیمت است

بیرون ماه مرا طالع کر است
که طوبی نخم دولت بیشه در است
هوالله
خدا رهنمه هر آن که تیغ دو در است
در تیغ نعت در است از ز بیشه
صنم ز ظل اصل اسل است عزت شد در
که مرغ غم چنین بیر بیان دو در است
که تیغ کامیم از ز در دن
که تیغ کامیم از ز در دن
که بیش لطف تو در قیمت است

رقم ملکی طلع سیم و زر بلوع ضمیر
که نکته زر و سیم طلع خط خطر است
چه سیم کر و کنی فیض ان بلطف رسان
چه سود از آنکه شجر را شکوفه بی ثمر است
در کرم بلکت تا شوی بلند مقام
که جای فتحه تمکین رفتح بر زبر است
ز کس مکن طلع نفع تا نگردد پست
که کسره زیر نشین صفوف خط خطر است

خطی - فهرست
۱۴۴۸

امام مفترض الطاعه حیدر صفدر که درک آن رخد دانش بشر بدر است
ملک بحکمه او رجوع کرده قضا احاطهٔ صفت او کجا حد بشر است
بر آن بحر که دهد جوار قدرش آب هر آسمان یکی از سرک سزان بحر است
رشعلهٔ که زند سر از آتش قهرش بر اوج عز و شرف هر ستاره یک شرر است

۱۴۴۸

من کلام شیخ اوحد الدین علیه الرحمه

من کلام فخری

من کلام محمد قلی سلیم

اگر بر رخ تو زلف تابدار انگشت — ز تاب زلف در آید بزیر خمار انگشت
مگر شمارهٔ زلف تو میکند شانه — که بوده در خم زلف تو بیشمار انگشت
که کرده زلف سیاه تو تابدار انگشت — بحرف قتل من انگشت کین نهادی خوش
سر خم تو زنی حرف بر هوا انگشت — پی نمودن مشکین هلال تو هر ماه
ولا چه پیر شدی بگذر از هوا و هوس — نشهد آرزوی نفس خود برار انگشت
بکو که بود که شد فتح باب خیبر از او — که کرد بر در آن قلعه استوار انگشت
بگاهواره که زد بر دهان مار انگشت — علی علی اعلا که دست همت او
هزار پی زده بر چشم روزگار انگشت — شهی که زد بدو انگشت مرتضی ابدا
کشیده ماه نو از نیلگون حصار انگشت
که پاره کرد بکمند نفاق و رشته کین
بزهر قتل عدو ساخت ذوالفقار انگشت

بگلستان ثنای تو چون گل صد برگ — از این قصیده بدستم بود هزار انگشت
همان بصفحهٔ ثنای تو زار رقم سازم — بدست اگر شود دم خشک خامه وار انگشت

خلی - فهرست ش
۱۴۴۸

من کلام کمال غیاث

بجنبی خنجر از سینه مست اگر
همه بر خون من آخر همو تا گشت
مقرر است که از نه امتحان تعل
نهند بر دم شمشیر آبدار نیاز
سلیم وقت دعا شد برابر است نیاز
و گر هزار نوبتی نگاه دارانت
همت آنکه بود بیخبر چنان تعین
مدام آنکه بیند ز نگار نگاه
جهان بسر زلیخا بیتا چشم ظلم
کند بخشم چو تو زنگار نگاه

جانش فدا کنم که بما بر دو خورشید
در چاپکی چو عقل چو مقدس است
در نازکی چو مهر و مطلع و علاست
از رونق ناقه هکی و بیخ و بیخ
و زیبای تا بسر هم در زیست بر بورت

مشوق من که رنگ مه و خورشید خورست
در چاپکی چو عقل چو مقدس است
در نازکی چو مهر و مطلع و علاست
از رونق ناقه هکی و بیخ و بیخ
و زیبای تا بسر هم در زیست بر بورت

بادولت و سعادت و با شوکت و شرف
با عزت و کرامت و با نیت و ظرافت
بانسبه خوش خوش خوش چو چیست
یا قدر قدرت است چگویم چه از خوش است
با جان و عمر است چه از خوش است
یا بصورت دو دل و دو هم و دو دلم
یا بیاغ و دهندی دلدو در کاهرت
یا رسته بنفشه و یا شاخ خیزران
با بنبل و قرنفل و یا شک اذفرات
یا دلفا و دام و دلا و دو بیت
اشام شبه و کرزه و طوق و خورست
یا چین و چین و پیچ و پیچ و شکن
یا پاره پاره بند و کمند و نعورست
ارزیست تا کرو و از روی تا بپای
با سرو قامتش بدرازی برابرست
بالا ارادست یا چقیقت بلا ماست
یا سرو سوز از و درخت صنوبرست
شاخ زرات و تیر خدنگ نهال بخت
با سر کشیده بلشکر و عود و عرعرست
یا مشتری از زهره زنان از هرست

مسمار و خار

بعاشقی نشد از زان خال از تین
کسی که خار و خار دل ایمان آبدار
کز زان زبان بار دلی بلبل نیست
یا صفدر ده دور و بیار دو نظر است
کز ترک تا زنجره جادوی برده دل
ترکتی کا کنم که بقامت دلاورست
لاعبت در میانه از دیر جنگ الف
زیر دو نون و بر سر میم مصورست
با نو شکفته گل گل رنگ است باز
با نو امان و در ناحیه مشک و عنبرست
یا متصل بزیر و دلاق زمردی
از سیم خام بسته سنوبی و بیلرست
انگشت احدات که در او سیم کرد
با بر میانه اسیر تنگ چه هدیه است
یا زلف چه قند و رخش خلیفه است
از نقطه کلدم نیم شب شیر کمرست
چنین بنجه و رنگ فلک تنگ دیرست
لعل و عقیق و قند و جان جان ماست
با کوه ارکنا لعرض علم حرارست
در ذره آن دهن سر موی بیست کرنا
آن ذره ذره جلت کز ذره ذره
کان لطیفه عون لطف و مکان نیش
با چشم چاپ و با چوش کوثرست
دندان او الات چه شیر برین نیش
با چشم ذکر وقت ذکر مقطرست
یا صدف چکیده ذکر مقطرست
با نقطه کرگاه و میان پر زکوثرست
با نقطه کرگاه و میان پر زکوثرست
با خود زبان او که چه طوطی نطقه زان
با خود زبان او که چه طوطی نطقه زان
با خود زبان او که چه طوطی نطقه زان

۱۴۴۸

مقتدی رشد و قاضی مازه که بود اعظا ما حقه بنسی که اغلوم مشکاکش مسئل نجاوازدست اعلی علی آبی او بطاعت او با مصطفی بر که لی برابر است

عکس فهرست
۴۴۸

من مولانا نظام

چو شاه هستی خویش شاهان بی‌سر انداخت
کلاه از پوستی بر تخت شاهان بی‌سر انداخت

نوشتم خاطر و خاطر بهر نیست شد شاهان
خود از بهر ملک باطن انداخت

بکف در آستین تقوی دارد آگاه
چو فرش خود از تیغ خود انداخت

بروی نظر خسرو فرخ سیر انداخت
چو در دوش آن بی‌سر شاهان بی‌سر انداخت

هر ماه که در دشت دعا گرد مهیا چست
پیش آمده اگر کوه به تیغ از کمر انداخت

از بار گهر فیل فلک بین بزمین است
بحر کفش از بسکه لب حل گهر انداخت

چو صبح کز او مهر نماید کواکب
حیدر شه صفدر که بیک تیغ زاعدا

در معرکه صف شکنان پا و سر انداخت

از مزرع دنیای عدو تخم بر انداخت
هر ماه که در دشت دعا گرد مهیا چست

پیش آمده اگر کوه به تیغ از کمر انداخت

از بار گهر فیل فلک بین بزمین است
بحر کفش از بسکه لب حل گهر انداخت

غلبت بر طرف کابل ان بلکه فتح عالمی
عمل بعلم اقتدار تمام کرد و شمل

فان شمس ذات او در حصن تنگ
فتح او بیچ بهار از آن نظر نداشت

قدر او بیچ بهار از آن نظر نداشت

توفیق ولای تو صد در گره دانست
بگذرد عقل کمند هر انداخت

تهر تو که از گرمی و هر شخص خطر نیست
جان را به فنا روز ازل در خطر انداخت

رشک کف دریا رهم خشی جهادت
که غلغله که زلزله در بحر و بر انداخت

دیدار تو کان دره فرحوس توان دید
زین مرحله جان را بخیال اسفر انداخت

شد روشنی ماه و ارباب وفا را
زین مرحله جان را بخیال اسفر انداخت

شاه منصور از کرم خویش نظر کرد
بر منتخب صاحبی بوصیبی خیر انداخت

جهان که مشهد انوار ذات بیچون است
مدد منتش نکنند هر که صاحب صورت

زمین که بیچه که جمله انبیا جنت است
خزانه ایست که تقدیش هم ز روز کهر است

سر سر سلطنت هفت شاه داد کرات
بدانکه سعد آمده ماند شاه

فلک که صومعه قدس جلوه گاه خداست
زمین طریق شش ظلم دیده کشی خصوص

همه مسخر امر حقند این شاهان
که گاه نفع از آن ان تو را و گاه ضرر است

همه مدبر آفاق خیر محض تو اند
ز قول و فعل خود آدم به نفع و ضرر است

ز علم و جهل تو برده در این چمن گل و خار
که علم هر تو نوش است و جهل نیش است

بگوش و معرفت نفس خویش حاصل کن
که معرفت شجر هستی تو را ثمر است

و گر نه رسته این باغ جمله بی‌ثمر است
ز علم و جهل تو را نوش و نیش ابغافل

بعلم آمده آدم خلیفة الله
شناخت هر که پدر را خلف بتر پسر است

اگر پسر به پدر بی‌نبرد حیوان است
که بهر است و علف در چرا چه گاو خر است

چه گاو خر که کم از گاو خر بود صد بار
کسی که پیرو نفس و هوا و شهوت و شر است

بشر نشود و شر نفس که تواند رست
که خود و سیلی نفس آنکه او ابو البشر است

کسی که شهوت و شیر نفس در امان باشد
که شاه لوکشفش رهنما و راهبر است

و گر سرچ تر از این سخن بیان داری
ببین بیین که بحق شاه شاه داد کرات

بحق عابد و لا اله الا هو
هم او است نزد کسی که ز حق بهره ور است

علیست سر خدا و علیست مظهر کل
علیست اهل دل و هم عابدان حجرات

حجر بوجه حق ابو تراب اسم علیست
که قدر و قیمتش از حق کون بیشتر است

بدانی حجر شش معلم ار نه بهره بود
دری که پیرو او نور شش و ماه و خور است

۴۴۸

زهر اوست منور چراغ خلوت دل چنانکه نور قمر مقتبس ز نور خور است
هزار شکر که از نور مهر او دل من منور است و مرا خوشدلی از آن اثر است
غلام اوست باخلاص خسرو خاور
که افسر ز راش از نور مهر او بسر است
مرا ز مدح علا مدعا رضای خداست نه چند ذکر شعرا مدعا مسیم و زر است
اگرچه کاتبی از هفت گنج هفت اقلیم گرفته است کلاهش بدهر منتشر است

شده است نام محیط المعانیش از غیب قصیده ام که بمعنی محیط پرده در است
انوار العیون امری دلم بیت الله است و نه فلک دیگر ایوانش بود عرش بریں ایوانش و جبریل دربانش

خطی فهرست
۴۴۸

من نظام استرابادی

مصباح فروزندهٔ ایوان امامت طاوس خرامندهٔ بستان توکل
فیضش که بعقبا دمبدم از تنا می جوشی دم تقویض متوه زنگاسل
رزاق حقیقی نه و انعام عمیمش
رزاق همه را روز ازل بوده تکفل از وقت و غایر کمین گاه تعرض
وی گاه عطا گوهر دریای تفضل خود بین نشدی و نشوی زانکه بود باب
ایکنه رضا ترا از زنگ تعلل
بحری که ز بادصیت جلال تو رسیده از کوس صدایش بفلک برشده غلغل
شاهین جلالت زده در صید فلک چنگ خونین بودش از همه نو ناخن و چنگل
با مهر تو طفل ارنبود گاه تولد
حاشا که دهد فایده در ضمن تامل حکم تو قضا را قدر راست موافق
مهر تو نعیم ابدی راست تو شکل در دریای سخای تو ز دریای تموج
نزد خرد اشات کند حور سلسل
اختر هدف تیر شهاب است که کرده در تمشیت کار تو فی الجمله تغافل
در عقل کسی وصف کمال تو نگنجد مانند تو دانای سخن گو نتوان کرد تفضل
در گلشن فردوس رقم کرده بصد زیب
حور صفت خلق تو را بر ورق گل از نسل شیر بوده عدوت عجم نیست
گر بر فتد از مهر همین رسم تناسل هندوی کمین تو که دلها شده صیدش
برتارک مرشوم نهد پای چه کاکل

خطی ۴۴۸

من کلام مولانا ملا وحشی کاشی

من مولانا عرفی

چه داد مایهٔ رایت و ولایت او فراشت رایت قدرش زنورهٔ اقبال چه شد تمام چنین صورت پسندیده زجوهر خرد و کیمیای عز و جلال حقیقت همه اشخاص پادشاهی را
بداد نمود دنیا مدقبول این اقبال بهر صفت که براراست بر نیامده است بجز بصورت و معنی شاه وشی عل ابوالحسن اسدالله غالب الشاهی که بدهمان شهریار بدو همایون فال

چهره پرداز جمال رخت کشت چمن بجل شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل چشم شب تنگ شود دایره مردمکش دیده روز به تدریج برآید بهول مردم دیدهٔ آن ژاله کرد بصفت
بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بمثل خشم سودای شب فاسد و زایل کردد لاجرم نشتر روشن بکف ید الحل روز چشم کرم بر شبم بر خویش تنند هر چه شب رو کند از معدهٔ چه زنبور عسل
بعد از این ترجمه روز شود صاحب کل بعد از این شب بتکیس بقش کند عبد اقل وقت آنست کنون کز اثر عشق و نشاط مجی بنکه بصد احمد و صد احمد بغا

صورت خلد از این باغ مفصل باید سیرت این چمن از خلد به بیند محمل خورد آب پیمان بسته براید بچمن تا لب آب کند از سنبل و کل جیب و بغل بسکه از سنبل و کل یافت صفا نزدیک است
که پی بوسه و لب را بهم آرد جدول شاید ار عذر پرستار پذیرند بحشر بسکه بر داشت صفا صورت عرض مهل ابنت طبیعت و این فصل که بر کاوش عقل شاید ار باز شود عقدهٔ مالا یحل

از دل و دامن آلوده در ایاس مزن وجله عفو بابینها نشود مستعجل آستینی زوفا بر مژه ام کش تا چند پوشم این چشم تر از ترس خداوند اجل میر ابوالفتح که در سینهٔ حولت مهرش
افتابیست که تحویل ندارد زحمل روی در روی رود سایهٔ او با خورشید چشم در چشم کند پایهٔ او وجنب فضل لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار دست او بجنبد اگر دست قضا کرد وسل

خانی فهرست
۴۴۸

سکنات قدم از شوخی او نامعمول حرکات فلک از سرعت او مستعجل بهر پا تا بر خدام تو صرفت بچرخ کرنبود اطلس افلاک چنین مستعمل چنین دماغ فلک از صیت تو مختل گردید
عیسی از مهر شاید کرگند دفع خلل کر جعل در دسر از رایحهٔ گل یابد بلبل از بهر مداوش بسایه صندل کوهر افروز زنور است نه دریا و نه کان حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

تمام ید فلک از بهر صد عقد صندل

مثنوی طاهر دکنی

هر نفس که بر کام گیتی نهد دل به نزد یک اهل خرد نیست عاقل چه نقد بقا نیست و جیب هستی زوال مان او دست امید بکسل مکن نقش بر لوح دل صورت را
که از لوح هستی شود زود زایل عروس مراد او چه بس دلفریب است مکن دست در گردن او خمایل لب از چشمهٔ سار تنعم مکن تر مکش ساغر می بصوت عنادل

همان کیر کز فیض فضل الهی شد بهره مند از فنون فضایل بشعر از نظامی که نشتی و خسرو مثل شد حدیث تو بین الاماثل به شیرین سخنی شعر رام تو کشتند
بتان شکر خنده شیرین شمایل باصناف آداب کشتی مؤدب ز دانش مقدم شدی در محافل بکلک بدیع و بیان معانی دراق م حکمت نوشتی رسایل

معلل باعراض نفس است نعلت بتر بر صحت نعل نفسی معلل زبخت جواهر مهین بود نفعت که کشتی از آن کوهر فرد زایل دراق م اعراض و در فن حکمت
جز اعراض نفس نیست چیست حاصل تداعی در ابطال دور و تسلسل نهاد است در پای عقلت سلاسل ز ترتیب برهان مراد مبین است که با اهل تحقیق کردی مجادل

اگر خلوت خاطرت را زمانی شود پرتو نور تحقیق شامل نشینی طربناک در بزم وحدت بشوق و بغبار غم و کثرت از دل سرا ز خواب بردار و بشنو که اکنون
خدایا بان شمع جمع نبوت که روشن بنور وی است ای مشاعل بنامی که او در رکوع ایستاده بطبقه ق نمود است خاتم بسایل بنور دل پاک زهرای اطهر که در عصمت اوست آیات نازل
بر دانش دلان سپهر امامت علیه من الله رشح الفواضل به پیران پاک اعتقاد مقدس بامر رش آب و الایش کل بنور جبین جوانان صالح که در سلک پیران دیلمند داخل
بحسن دل افروز خوبان دلکش مارش جگر سوز عشاق سدا که از بحر الحاد کثرت دلها را

۴۴۸

من مولانا کاشی

کرباز دمرا بکرم از قوشی غافل
چرا بمن از نهر یک جرعه طاهر

تا نباشد برگ او حاجت گل و نرگل
تخم نرگس کشت منظور دلو الاصحار گل

آتشه گل ایشته از قبل حق اولی کشت
نشم باغ جمال احمد مختار گل

گاه بوستان نیز گاهی صبح در فصل ربیع
چون گل مشت دماغ صد گرار گل

بهر گل عالمی مضرب نصب نامیم
گل مقابلست از لطف دریا گل

مرا بدید گل بعیا بر بلبل فقه صبر
صبح عیدست بیندازی دم عیدار گل

بیضها آورد بلبل چشم گل چشم سرخ دید
تا کند زان نرگس بیمار را تیمار گل

در چمن هر برگ گل روی عزیز دیگرست
ای عزیز من روا نبود که دارد خوار گل

دوستی بلبل این نقل محبوب بر سر و ملنه
عرق نشم نشاطش از آستان اشعار گل

گاه باغ مخمه مضایره و رخسار گل
بسنت را دولت نرگس کلات دیبا گل

آنیز دو سو فایزت هست مرتی کشوه باز
کرده بر سر از نوعی سر دستار گل

بر گل از تو گل بیاد بوم نارفته
شاخ بلبل را نقش باید چشم بند دیبا گل

نقش صدام بود در چشم مست جو بنت
جز گل می نشکفد در گلشن رخسار گل

ای صبا نقش قدمهای سک کویش مروب
خار راه ما مگر دو بهر ما بگذار گل

گشت گلشن همچه باغ از نوبهار عدل شاه
تا در چمن غنچه از هم پرده پندار گل

ای صبا نقش قدمهای سک کویش مروب
خار راه ما مگر دو بهر ما بگذار گل

گشت گلشن همچه باغ از نوبهار عدل شاه
تا در چمن غنچه از هم پرده پندار گل

از نسیم خلق او آرد مقبلان بار گل
گوشه دل شاه ابراهیم کاندر بادیه

ای مولا ابنت باغ خورد نیک کرم برگ
از عناصر از گلستان جلالت چار گل

وصف خلقت گرنه افسون کرد افسون مار
مارش خاک شود از افسون و نقش مار گل

در زمان تیمار عدل پادشاه
باغ را از خاک پیرهن شد در دیوار گل

حالت دیگر بیاید مردم گل در بوستان
گودی از زیر بنای پیشه پای افکار گل

تیر عدلت راست بر رغم کمان چرخ پیر
خار پیکان غنچه و پر بلبل سوفار گل

در نفس دست صبا دانی ورق گردان چراست
وصف خلقت همچه بلبل میکند تکرار گل

کاشی در وصف

کاشی در وصف باغ گلشن خلق خوشست
شد دواتی لاله و خط سنبل و طومار گل

خسرو ابرو رخ مرکوبر بار نظم
گوده لم منظوم همچون کوه بار گل

جوز این گل از دم دو آورده ام بزیبی گل
بلبل خوردن بجیب باد بهار از خار گل

بلبل شاخ گل بیاد دیبای معطر گل
همچو گل مغز دده همچون شاخ گل گیاه تر

چون زبه گلشن ترا لفظ زیبی گلشن
هست گویا بلبلی کو گشته در منقار گل

معنی بلبلی نازک سخن در لفظ و معنی
بی تصنع بوده ام گر در بر مقدار گل

نوبهار نظم من قایم مقام گل بس است
همچه دی از باغ دیگر گوش بر سر خار گل

همچه عطار از گلستان بوده ام و بیک
خار صحرا نشت بوده ام من و عطار گل

من خواجه ابی مشتهی

بیش از این نامه بود است خواندن قصه گل بر خطا
زانکه بصیرت او در چون نافه و نامه تار گل

نوبهار گلستان گوهرت را صیقلی
در ابیهی از فضولی و آورد صد بار گل

بلبل طبع من از نوعی بر آید مطلعی
وصف گل از نهران کو بیم که در حسن جمال

رنگ و بوی دارد از خوبان گلرخسار گل
از تماشای گل و گلشن غرض گلچهره است

ورنه در طرف گلستان دیده ام بسیار گل

بلبل طبع من از نوعی بر آید مطلعی
دل پر نرد نازک و رنگین چه در دلدار گل

از نظر گر رفته در چشم مردم خار گل
خاصه از آن گل که دارد زلف مشکین یار گل

گر نشاط خار بر مردم آید از گلزار گل
بر زبان بلبل دارد گر خار بر گلزار گل

شوید از شبنم دهان خوش زهر اهیدار گل
چشم بر دوخته نرگس کشی بر دیوار گل

ماتم تیر آه سوز باغ آتی و آن زرد گل
چون شد از گل چون تو بیند از دو نوان آن گوهر باغ

تا بروی نماید در گلزار آزاده بیند گل

بلبل صفدان و حرم بر سر پرکار شاخ
اقدار در گلشن واقفه دار پرکار گل

مست می آشفته دستار از چمن آید برون
همچه نرگس جام بر سر بر سر دستار گل

عارضت گل گل بر آمد ماه می از تاب می
انچنان کز گلشن شاه فلک مقدار گل

شاه مردان حیدر صفدر که هست از گلشنش مخزن اسرار غنچه مطلع انوار گل

من کلام جرجی

هر که بر سر تو از شرم ام خنجر رو بلی هر که بر سر بهار بر آید نگار گل
ای مست ناز قامت سرو بلند تو یا رب چه آبرو ده که آورد بار گل
بخرام سوی باغ که از شوق روی تست در خار زار هجر چنین خار زار گل
از رنگ عارضت بهزیمت نهاد روی بر پای باد سحر شد سوار گل
داعی مدیت تازه جوانیست غرق خون یاد چمن شکفته بهر شاخسار گل

من کلام حسن کاشی

هنگام تیغ بوی گلم بر مشام نه تا رستخیز مست شوم از خمار گل
حوری در دریا نظرت هیچ ماهی در شبک میطلبیدم از مقالات رقیب لعل شک

من کلام امینی

بکف گرفته زانجم سپهر میناتنگ بقصد شیشه دل اهل دانش سنگ
شکست اهل خرد جو بیداد جفا و کند همیشه تربیت ابلهان بی فرهنگ
اگر چه رام تو گردد فلک مشو ایمن که قصد جان کند این دو رنگ هیچ پلنگ
مباش غافل ازین نور رنگ روبه باز که کرده شیر دلان را بسی شکار چه رنگ
مجوی شربت راحت ازین سیه کاسه که شهد گرد هدیت بخشی خوام شرنگ
نهال چرخ مقوس کج است هیچ کمان ازان نشسته بخاک اندر استان چه خدنگ

من کلام بجمی

من محتشم

کرکند نهی سکون امر تو در پست و بلند تا دم تو نشود در ملک انشی ملک
نستد آب از رفتار رونه باد از جنبش نه فتد مرغ ز پرواز نه آهو از تک
با سهیل کرمت در چمن از تیغ غرور بشکافد سپر لاله حمرا سپرک
رتبه ذات تو را شعله انوار ظهور تا بحدی است که بی مدرکه گردد مدرک
تاج شاهی نشناسد ز کلاه از تک صیت عدل تو دواره اصفهان شد
علغل کوی کشت بی مهابت طبلک
ای تو بر تو تیر تو تیر تو تی

واگر مداد سازد از آن دو ده و کند مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم
شاه بلند همت عالیجناب کو بر کنف مصطفای معلا نهد قدم

عقده کشای رشته آهستی و بستی دست علیست والله و بالله بود قسم
این است فی الحقیقه هدایه را علم بر حال حق شناس و دل تارخ از هراس
روز غزا غضنفر و شام رضا غنم در طاعت خدای بشاه لازم روز و شب
چون آفتاب راست شد چون هلال خم ای آنکه نقد عمر غنیمت شمرده
عمر از برای زندگی اوست مغتنم

کرده کرا او چه بیم از خون از دو
کهواره هجر کشتی و کشتی فرزند
چشمی بخواب ناز و زبانش بخنده باز دل در مقام شادی و سر بیخود و نعم
مادر نهاده دیده و سر زیر پای او کوش خرد ز پنبه خواب گران اصم
بنت اسد مطالب بوطالب قریش بلقیس فی سعادت و خاتون فی اسلم

قسم خدا بر ما کرده اند
بر حال حق شناس و دل تارخ از هراس
عمر از برای زندگی اوست مغتنم
بر ملک سپاه و رشته ها شی تیغ
بر حال حق شناس و دل تارخ از هراس
عمر از برای زندگی اوست مغتنم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
با دامن نابالغ و با عاقله پیرم از کلک بنان لوح خراشنده ماهم
در خانه مجنون که حرمت است عبارم در محمل لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه کل بسرم و با سامعه کلیمین
از تیغ زبان خاصه تراشنده تیرم از کمندی شمشیر زبان قاتل سیقم
وز پرده اندیشه خرد پوشی ظهیرم

سر برزده ام با مه کنعان زنکی جیب معشوق و تماشا طلب و آینه کرم
در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست بر ناصیه عرش به همین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب
ان چشمه قدسم که ز لب تشنگی وحی جبریل در آید بحرمگاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی ای راه شناسم است
مشتاب عنان گیر ازین راه خطیرم

نعت مولانا محسن کاشی

کان علم بحر جود و معدن صدق و صفا قاسم نار و جنان و قاسم حرب و قطاس
حیدر غازی ثانی آنکه اندر غزو روم دلدل او کهنه زد بر قصر قیصر بی هراس
چون نعوذ بر چه شیر از قلب لشکر در غزا
سرو را نازد از صلابت سر بگردیدی چو داس لاله از خون دلیران بشکفیدی از میان
ان زمان کو بر کشیدی در غزا تیغ دو داس
بر زدی بر قلب کافر گر بدی سیصد هزار
لشکر مجموع روم و چرکس و روس و اراس

نعت مولانا ناجی

مراغیست شتر بار ما بحره تن شتر مست غم کی و حجره من
گر بر آن شتران سپهر و حجره خاک که حجره راست شترهای مست پیرامی
ولا محو شتر و هر و حجره کردون
چرا که این شتر و هر و حجره است کفن چه نقش است شتر بر جدار حجره کشتی
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن
کجا بر شتر و حجره دردی که بود شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

من کمال غیاث

تا بود او در جنان در بر او جاودان جایزه اش در جنان خلعت ریبا به بین

چه در بحر خرد دانم نمایم گوهر آدم چه در کان سخن ایم نمایم حکمت لقمان

حروف عقل بر خوانم که باشد مصدر اشیا کتاب نفس بر خوانم که باشد نسخهٔ تبیان

تا بود او در جنان در بر او جاودان جایزه اش در جنان خلعت ریبا به بین

چه در بحر خرد دانم نمایم گوهر آدم چه در کان سخن ایم نمایم حکمت لقمان

حروف عقل بر خوانم که باشد مصدر اشیا کتاب نفس بر خوانم که باشد نسخهٔ تبیان

معادن ناطق و دندان و مغز نوبت در اعضا بود رگها دلان دریا چنانچه سخن انسان

منازل امهات آمد که حرف واو از آن شد کم دماغ و عقل و جسم آمد چه خلعت پر دهی ای جان

مفصل صورت روح است و مجمل صورت ذاتی بهم دیو هر حرفی نفس آمد چه سر حکمت یزدان

درونت علم ابدان است ده ده در از زبان از آن ده در خلایق را روان کرده بدیگر سان

بکوم نام ده ده بهقان که معمار ند در ابدان کز آن تن جسم الوان بر آن مثل است انسان

بهم در هم بدید آید زمی امکان ده ابدان یکی چشمست بینائی بهر ساعت که بگشائی

فلک را چون بفرمائی رود عقل و بیاید جان دوم گوشست یا شنیدن بود چشم خرد بیدن

سمیع نیک و بد گشتی اگر حالیه اگر گوشستان

چهارم نطق گویائی صفات موجودات دگر باست تو بینند بسوی قوم اعیان

پنجم بینی و دانم او را بینائی راه و کان ز آن بهان جهال

ششم مزل حرمت تفکر عالم دانش تقرب حضرت وحدت توسل همدم سبحان

هفتم مزل حرمت تفکر عالم دانش تقرب حضرت وحدت توسل همدم سبحان

خری شهوت با شتر طاب خواب حضور دانا حیوان سگی زشتی و احسان مردمی پر خواریت کاوی

چنانچه چون کرک بدر آتی و روبه حیله و دستان نگر هم پلنگ آمد غضب ماست آکبن گردم

ضرر خوک است و خرس و موش حرصت

توانا ضعیف خلقی و قوت تحکم ای پرور بود هم نور تو بالی و طاعت را از یاری

ضعیف بلا بیانی دان کم کرای کرا ایمان

بود هم نور تو بالی و طاعت را از یاری

ضعیف بلا بیانی دان کم کرای کرا ایمان

بکارش پایها قاصد بلایش دستها حاجت بقصرش کوشها نایب بیاسش دیده‌ها دربان

همیشه جان عقل است نفس حافظه یابو بود آماده شیطان و معاصی مدد بهد فرمان

چو نفس مطمئنه ربضیست طاهره جاسوس

نشان هر مقبل زلو امیت جاویدان بود جلاد شهرستان جست جاذبه دایم

جوارح دایم از ماسک بود در مرغی شادان نشان ناضه طباخ خوانم دانفه کناس

که زین قوت اقلید ورای قوت ارکان

اگر بر بان بیرون آری سماعیل بیغ تیز اگر منشور برغانی سلیمانی با نسی جانی تو مقبولی و هم قابل تو مسئولی و هم سائل تو منظوری و هم ناظر تو هم عبدی و هم قربان تو هم معشوقی و هم عاشق تو هم منظور و
تو هم مطلوب و هم طالب تو هم صیدی و هم قربان تو هم نوری و هم ظلمت تو هم معنی و هم صورت تو هم فعلی و هم علت تو هم جانی و هم جانان ز تعظیم جلال منزل او رای رفیع تو فلک قاصر ملک ناظر و قضا والقدر حیران

دهات مشرق گردون و گوشت مغرب عالم سخن خورشید رو خاکی نفس شد پویان تلنت کو راست و با الحدولت تابوت مجان الجد
همه اندیشه‌های بد تو را دیوند در دوزخ هم تدبیرهای نیک تو حورند در رضوان سپهر آخر بنیت وان که باشد عالم فطرت کو کب ناحی انگشت که چون کوی و که چوگان

نکفته است و نگوید نیز در آفاق و در انفس کسی معنی چنین روشن یکی شعری چنین آسان بمعنی همدم یوسف چرا فی مرده در ماهی بصورت همدم یوسف چرا فی زنده در زندان

ق بحری زرگر

هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط قوت دل و توان تن زار ناتوان دارو بجاه انکه کنی رنگش آزمون باشد بسوی انکه کنی بوش امتحان لون عقیق کونه یاقوت رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشک و نسیم بان در سیل او نهاده که تربیت فلک در طبع او سرشته که تقویت زمان نور سهیل و تابش مریخ و قرص ماه ارام کهل و حرمت پیر و شرف جوان

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای قدیم و قادر و حی و مدبر بیچون چه خطبهٔ لمن الملک در جهان خواند نظام ملک ازل بالابد شود مقرون
که چند خواب گران کز بخود ده اید افیون برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم که منده بود بعمورهٔ عدم مجنون نداد سود ز اجزای خاک فرسوده
همی گرایند هر جزو سوی مرکز خویش که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش افزون

عظام سوی عظام خود همی گرایند چون بسوی مجنون لیلی بنجد بیچون
بانتشار مقادیر ملتیم گردد فتح جزو بمقصد و ملک خود مغبون
چو دردمند بنافوس ارواح روح چو خیل خیل شود ملتحق بروح سکون
بعضر جسم در آید باز روح روح سکون بلی بسوی قضا مالک خبیر ایدون
بلی بسوی قضا مالک خبیر ایدون
تا کی بخواب غفلت و ناکامی بود جاهل
تا کی بخواب غفلت و ناکامی بود جاهل
تا کی بخواب غفلت و ناکامی بود جاهل

علی عالی اعلا که در علو شرف نشان پاش بود تاج فرق علیون
رموز گنج ازل از بیان او مشروح کنوز علم ابد در ضمیر او محصون
بجان در آنکه متاع محبتش بخرید بخوان لغت از بزم مصطفی اکنون

هدایتی که روم عاقبت براه نجات شفاعتی که شوم آخر از زلال مصون
بابرو چون زنان رنگی و بوئی پیش گیر قدر چون مردان در رای گوی در مردان فکن
هر چه بابی جز بدی ان دین بود در جان نشان هر چه بینی جز خدا ان آب بود در هم شکن

من حکیم سنائی غزنوی

برگ بی برگ نداری لاف درویشی مزن رخ چه عیار آستاب جان چه نامردان مکن

چون بروان رفت از تو دیو انکه در آمد جبرئیل چون در آمد جبرئیل انکه بروان رفت امر حق
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک گر بدین پوشش بمیری هم تو مانی هم کفن
از جمال حال مردان بیخبر مانده مکان از شعاع شمع تابان بیخبر مانده لگن
این جهان و انجهانت را بیک دم در کشد چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

من سلمان

انت بی همت شرعی و بی همت سواری کی بروان تا بدرخان
سوی الحضرت بنوید هیچ دل بازآرزو با چنان کاخ نخسبد هیچکس با پیرهن
باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راه با رضای حوست باید یا بهوای خویشتن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت زین جهان رست از عقوبت زان جهان رست از فتن
چون همی دانی که قرآن را رسن خوانده است حق پس تو در چاه طبیعت چند خسبی بارسن

من سلمان

اعجاز موسوی را عالم نمود بر کف انفاس عیسوی شد دیگر نسیم گلشن
هم رنگ آسمان شد سطح زمین سراسر چندانکه باز بینی بر کوه و دشت و بر زن
چون خط گلعذاران گسترده شد زبرجد چون روی ماه رویان شد کایات روشن

الحان عندلیبان بر گلبن حدایق در جان نهاده شورشی در دل فکنده شیون الحان شان چه باشد مدح امام هشتم کان قبله گاه عظمت آمد ز نه مکون سلطان علی موسی دارا حرم عالم
کاندر جهان معنی صد عالم است و یک تن شاهنشه خراسان یعنی رضا که ناسش مانند هر زر دارد شخصی قضا بکردن آن قهرمان هوران کز یک شرار قهرش برق جهد که سوزد از وی هزار خرمن

مهر غم و لعنت در دو لب شیون زدن آتش فکنده در اباغ ارم داشتن با خط آزادگی بندگی آموختن با دل بی آرزو چشم کرم داشتن از ابدی ذوق غم روز زبان تافتن
وز ازلی بیع درد سود و سلم داشتن حسن عبادات را برقع نسیان شان رشتی اعمال را لوح و قلم داشتن در ته نوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن بر لب کوثر ز شرم حسرت هم داشتن

طی کنم این ناصر را کم نکنم چون کنم حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن دلم دارد بچین کاکلش صد گونه حیرانی بعالم همچکس یارب نیفتد در پریشانی
ز ما صد جان نمیگیری که دشنامی دهی زان لب بسودای سبک روحان مکن چندین گران جانی چه کان در سینه دارم رخنها از تیغ بدخوئی ز پیکانهای خون آلود او بر لعل پیکانی

زگل گلهای آتشناک سر بر زد ز هر جانب عیان شد باغ را داغی که بر دل بود پنهانی ادیم خاک عطر آمیز گردید از سهیل گل حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هر سو
به تخت بوستان زد کوس شادی کوس سلطانی سری پیوسته دارد با عصا در بوستان نرگس مگر بود که گل نصب کرد پیش بدر بستانی نمیدانم که یک بار صبحی از کجا آمد که بیشش سبزه و گل بر زمین مسود زند پیشانی

اگر باید جز از بر پیش دست گهر پاشی صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی کجا کان لاف بخشش با کف جودش تواند زد چه داند رسم لطف و شیوهٔ احسان گهرپاشی
اگر سگبان درگاهش کند آهنگ چوپانی بروز رزم چون شیر علم تیغ و حشم را دوانی بر سر خصم سیه دل رخش جولانی نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرت چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی

زگاه فرما جز اطبع آن رای مقبول افتد اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات رحمانی از آن در دان ناموزون بی انصاف ناشاعر شدان مقدار بابی قدر آئین سخن دانی
که هر جا سحر سازی نکته پرداز است در عالم ز عریانی بود در جامهٔ رندان جهانی دلا وحشی صفت بگذر بشنو در لباس از من نکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

من مولانا وحشی

بتاراج برگ درختان زمهر سو کند موذی بالا موشک دوانی شده برف ظاهر بطرق صنوبر چه دستار بر تارک مولتانی از آن چهره شد برگ سرخ رزان را
که خوردند سیلی زباد خزانی زیخ آب را لوح سیمین بدامی چه طفلی که دارد سر درس خانی چه بلبل نظر کرد کز نشکر دی گل افتاد از مستند کامرانی

زمین گر بپای سعادت نیفتد بدشت عدم چون غبارش فتد
وگر چرخ اطلس رود بر خلاف روانی چه گر پای از هم درانی
شهادا و از این ناکس زمانه فغان از خسیس آخر زمانه
بصوف و سقرلاط شان پشت گرمی بمردم زد ستارشان سرگرانی
خری چند مایل بجلهای رنگین ددی چند راغب بآفت رسانی
چه وحشی وطن کن بدشت خموشی مکن ناله از درد بی آب و نانی
همانگه گزشت این دیر شش در بهر از زر و ورنه حرص خسروانی
مخور غم که گرت نیست اسب روزه کند کوی حرز کشید راصولجانی
چه بر نوس طبع دارای روانی سخن گستری بود عاصم کردم
که سر میکشد خامه از هم زبانی الا تا مه نو دیدن کهنه میدان
بطبوشی میدان که کام و انی بچوگان عشق بادا سواره
بیت فیضی
افاق را بمجمع بحرین معبری صورت مبین که منبع صلصال اسودی
معنی نگر که معدن گوگرد احمری ایام را بموقف کونین برزخی
هم در شعاع شمسه این هفت منظری افراد کاینه عللند و تو غایتی
اعیان ثابته عرضند و تو جوهری هم در ثبات گرسی این نه مقرنسی
هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدری نام تو در مدارج سبقت مقدسی است
هر چند در مراتب تکوین مؤخری هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی
بر یکدیگر نظاره که یارب چه مظهری پوشیده چرکان فلک بر تو فتنه اند
وانا فریب لعبت این هفت پیکری از حسرت جمال تو دارند قد سایلا

کی نمود ره بجاز کعبه تو بی هست حرمی
گر نه بر ابرو بجز کم بیفتد سر دری
بهتر بود ز نور اکلیل سلطنت
خاک ره مژده نظاره قلندری
تا در دو دو نوالهٔ آب ستاده
گر پا بدم قرنی که فرید بی قری
بشنوه بهم زبان دیدار نقد
از دهن خاموش دم دران راه باقری
در بغلها و در دم صبح بهم میکنند
دست در دامان تو نفی خاکی و چرخی
بر شرم آن تا در دو بوی
بوی گره بوی ارتی ما آرزو آزری
چشم قرار زیر کلوی زدا ز حشر
ابر تو در ملک عشق و تری
از پا سبا فی تو چنان شد که میکند
با خاک هم نشینی و با باد هم بری
کافر بهت درست مسلمان بکعبه راست
نوا از هم جدا نه مسلمان نه کافری
اکسون و اطلس این همه سهل است صبر کن
با سنگ باش کن و با خاک بستری
زیبنده تر نشده و طوبی است در چمن
شش و قامت تو ز بالا صنوبری
اعرابی اعرابی مرکب بالا
گر ناز نرگسه نهالت بر عرعری
جلال الملک قدسی بیاید دیدت تو
تا دست در دستش زنو مجزری
تا چند از دو دیده باوت رنگ
بر از عقیق در همی چرخ مجمری
در دم اجل و حرکات فلک بیدن
گر در هوای علوه طاعی اخضری
ان کی که عشق را نکند ترک اجری
گر خلعت از سرق دلنشین کی نوازت
ای در هوای لوت باشی ز اشوق
دانسته باش گر ز عیب حقوق
بیهوده چیست آبلهٔ دست و پای تو
گر اضطراب طالب رزق مقدری
در خانه خواجه مست غرور و تو از طمع
در پیچ قباب بنده چه زنجیر پروری
در سایه اش نشینی و از عمر برخوری
در شاه راه قافله تاراج میکنند
انانکه داشتند بکف شمع حاوری
آدمت
در خود نگر که غول بیابان محشری
علم ان درخت بارور آمد که هر بهار
بر تو سن هوی چه سوار که ای شمس
اعرابی خاک افکنده گر سکندری
ز بیشه شرم که کام است از ملک بشکند
تا در دهر فکرت می خورا کری
بر فیض و بفطرت جهانی اگر شوق
در بارگاه عرش بیاید کی بیام
مشور افضای شده طوبی ای بخشی
دار المقام فهم و دولت ان فضل را
در پیاله اصحیم
دارم بارگاه می کن نشو
امروز دار دخان کنون معاینم
قدر کلام همه ولکنم دری
بیشنده نیست ورنه برارم نفس نفس
از چاک سینه اینهای سکندری
او آب بت پرستی و ایمن بت کری
هندوستان عالم دل را بمن رسید
جز نصح ایزدی و حدیث پیمبری
مصداق ذکر و فکر زبان و دلت مباد
کی نوالا عرف
بر جز خود را با تقدیر زده جانان بینی
بیشی در ایشه تا اشی قصه خان و طلق بینی
بحفظ اگر مشغول اگر بینی
دل تا پرده و چشم دوخت نور بر دوم را
بر حفظ اندر شو ز آن تو ترک عرق اگر بینی
در شون زان اگر خود دان ان لا چشم خیال بینی
دل اسی عرف بود اگر ایامی اکنون
سخا ز زرست تا شب بر آن تو بجا بینی
بیشی در ضمن معنی دل آسودگی کشتی
بهم شرم پایه اسند را احتجاج بینی
شب دوستان مطلب کی تا خاک در ایشان بیابی
نوان اولین کی بیابی گر در حقیقت ملکان بینی
زجنگ دی و فردا رسیده ام بی منت امروز
تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
می از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوئی
می آتش از دخان بینی
رنز عیب نظام او نیشی چون نه اگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز بر و آفتاب اندیشه است کوته بود زانرو
در از گنجینه دریا در از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف ملک هستی را
بهر خاری در ان دادی در فرش کاه و بیان بینی
تو از ملک اگر احسی اگر خواهی
اگر خواهی که بر تو
تو در ملک عیبی
تو در زیر خاک
بیام اندیشه نه بهاست جا
تو در زیر خاک
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف مردیده
بآب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی
تو حقاشی ز نور مه قیاس نور خور میکنی
تو را سودا این بود گر نور جعد بنش زبان بینی
نظر از پیشگاه شرع بر کاخ حقیقت کن
کنه اندیشی آن بهتر که صد در استان
ز گرد دیدهٔ خواطر فرو شو دیدهٔ فطرت
اگر خواهی که خشت خارا و گل یک یک عیان بینی
در ادرار دهٔ بینش اگر هوش حیرت را
فروغ دیده مستر عورت و ایزد کان بینی
بچه نقصان یابی از خرت کی خانی
عمارت کی کرد از دانش کی خوش
غالب کی ابنا شد مستوجب خاشی
گر خلعت کی بیل زبان
گی از اختلاف بر خوشی
بر از ابتدا تر تر ان جرم جلی
حلی در اثر تر ان جرم جلی
مشتی بنفس ملکی
دراق خوان جلی
بر از ابتدا تر ان جرم جلی
اگر سرت زمان بیدار بر بزم خان خانان رو
که نقش لوح عطش زینت شانی عیان بینی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار امکانی
که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی
اگر آگه شوی از نعمت او وقت تفکر شی
زبانش بین دلا بالی دلش بین زبان بینی
کر از هر خلاق الله قدرت علا کرده
زبان او نگ معبود
۵۷

کمند عزم او را سرعت کرد چون عنان بالی
حسام عقل او را جوهر اول فنون بینی
چه باحکمی بینی ماه و خورشید بالای
چه فرمی بینی جهان و وقت والی شود از آن کسی
چه حوالی بینی ماه و خورشید بالای
اگر فضل او را قبل و فضل توجهان بینی
جهان علوم و نجات از نحوی فرا آرش
بسی در عجبی بینی تا بی جهان بالای
بسی در عجبی بینی تا بی جهان بالای
بهاس غم کس او و عشرت او الیک در خلوت
بشادی و شمشیش بالی باده مهربان بینی
برون از تشکیک دانش است اما درون بنگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
گناه بحر بی پایان عرفان در وسط بالی
اگر باز ورق دل شوق او را باد بان بینی
اگر عادت بر تعقیب فضیلت راهبر نبود
از آن راحت بساخ آرد که گل را در خزان بینی

دعا عقد اخوت با اجابت است بان عرفی
دعای کوه زشت بلکه کرد کرد قرف آن بینی
عرفی تو گوشه زاوی حشمت در میان بینی
دعای تو بلیم موت ابزن ان بینی
تو چرا ابزنی خلقی پی از تیر دعا باید
بولاب سخن در که مؤید الکلام بینی
نه زند کسی بجز من در صاحب القرآنی
خروم بزنگ فرشته بوشاق جبل تاشی
غزلم بسبعها در چه سماع ارغنونی نظم بیوتها در چه شراب ارغوانی

فی الجواب من نظامی

رصد جهان فروزم فلک محیط جاهم
جسد حیات بخشم لقبم مسیح ثانی
سخن از من افزوده چه فتوت از مروت
ادیم طلایه دارد بیتاق باستانی
بلب ان مصر خرامی بهوس ان من نظر کن
چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
بتو استعانت آرم نه بیاری خلایق
کنم اهل معرفت را همه ساله میزبانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش
که فرشته باشیا طین نکند هم آشیانی
بهلاوی دهم بنیضت که بوقت آن حلاوت
که بر استان حکمت کنم استین فشانی
نظر از راه خویشم علی بر استین کش

ای دوست عمر

دو ملکی که خرد هم خلق مبین که خاتم
بجانی که بی بخشی خرد ورق ده دولی ده دو بانی
بجانی که بی بخشی خرد ورق ده دولی ده دو بانی
بجانی که بی بخشی خرد ورق ده دولی ده دو بانی
اگر آید از نظامی کنهی تو عفو فرمای
که کسی ایمنی ندارد در قضای آسمانی
تو رساننده زاول بسعادت وجودش
چه نفس باجز آید به شهادتش رسانی

فی الجواب من میرهاشم

شده ام بملک معنی شه کشور معانی
سر همتم تکیجه بسرای آسمانی
دم روح پرورم نی نفس مسیح مریم
دل بحر وسعت من کف موسی شبانی

کمر خرم ام بحرم غیر ناظر
خرد دقیقه بحرم در حرکی معانی
بنگر به همت من که فرو نیاورد سر
نه بتاج کی قیادی نه بمسند کیانی
در نیستی زان که اساس ملک هستی
بیرم چه شیر مردان به سرای جاودانی
که یکی است در حقیقت ارنی و لن ترانی
دم علیوی است نظم سخن آفرین از انم
سخن خجسته طرازم چه لطافت جوانی
نی ملک تکیه نیم شهر نهال دانش
چمن ریاض طبعم گل روضه جنانی

کلمات دلنشینم هم چو کمند شیرینی
سخنان جانفزایم همه روحی فزوانی
بر اصم نظم کنم کم چو جرم چو عیسی
الحکمة ضالة المؤمن
بلاوت دل و دانی دانی بنا تحقیق
اگر آن شاه ملک الفتوت می بیانی
فرزند در معانی از بندی معانی
نظمی بین طبقی تحی بیل روانی
نفس بیطاعوم کمود جرز بانی
کند از شاه خوزستی دزدی فارسی
بر اهل دل طبقی خود دعا بانی

چه صدف حلال خوارم چه کند حلال زاده
ز حرام زاده دون شب و روز زمانی
ولد الزنا نیست حاسد هم انکه اخترمن
ولد الزنا کش آمد چه ستاره یمانی
سخن نظامی ارچه سخن سبک عنانی
چه گران رکاب نظم شه چه کند سبک عنانی
پس از این هم مناقب بخلم خجل پشیمان
که شنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سپرای خرطیه بر نه در ابی جریده یکتا
که بر بند بقعه بقعه فضلا بارمغانی

من حسن کاشی

من کلام فردوسی

من کلام طالب آملی

اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم همین بس که در جرگه بلبلانم فقیرزاده کاشند مرغان شهری من آن روستازاده راستانم دو قولی بفهمیده‌ام زانکه گفتی تراشیده از گوشه دل بنانم

نسیم دل در صحرا سموم بهارم ولی در شمار خزانم یکی عندلیب پریشان سرودم که زاغیست بر چهره گل فغانم چمن دست شوید بخون ریاحین که گل رسته بند از رنگ روانم

بر قصه حزم چون در آید سیاری کبیت قلم زیر ران بشانم بسوز و سپند آسمانی از کواکب سر شعله چون تیر سازد بنانم هم شکر بخنم که بهاده کنیتی بطبع سخن نغمه در دهانم

چه زاد رشک تیر و شیرین زبانی سر بیش زنبور شهد از زبانم هنوز این فقیریست از خون طبع هنوز این بشیری رنج بنانم بدل دارم اندیشها شکر لله که بخنم بخوابست و منهم جوانم

بنا زد برین نظم کاهل معنی سر نطق سایند بر آستانم چه من شمع دانش فروزم بمجلس نمایند پروانگی عرشیانم بهار از پی رفع ضعف ریاحین ترکب بر دو آب دست خزانم

زند خنده از یمن آثار علوی سر خام بر اختر کاو بانم چه بر عرش تازم کمیت فصاحت عنان بوس گردند روحانیانم بسیر فلک خنده زد هوش هندی که علی الفلم دیده و علی الفلکم

بجانت بر تیغ آنست در دست شمع نوازی قدم بیش از ذوق الفتح فتح بر زنانم اصالت طاوسی بیت بر ذوق قدم بیش از ذوق الفتح فتح بر زنانم

شکنیج طلب زلف تاب از کمندم خدنگ جلع گوشه گیر از کمانم حسب گردی از ماهن اعتبارم نسب دود از مطبخ دودمانم شفا خنده از اشارات لقمم اشارات رمزی زبیر بیانم

کی نفس طالب نکته سنجم

تمک بسته از گنج لب تا دهانم گهر چیده از مغز دل تا زبانم گل دانشم دست کشت طبیعت سرو گر سر بر دنیم خزانم زخیال اشرت پیکان بترم زقطع هر سرات تو ترکانم

بجای سنان مهر خشنده بینی طلوع سهیل لاغر جز انم کشد طوق در حلق گردون کمندم کشد میل در چشم اختر سنانم بناورد دانش بمیدان کوشش بکلک بلاغت جهانی پهلوانم

عطارد قلم شاعر شوخ طبع که ختم است نظم گهر بر زبانم مزاج مرا لازم است انحرافی قلم زان حروف پسند دبنانم نسیم منفعل گر شناسی خوشم که لطف خداوند دارد بر آنم

ازل تا ابد گر بگاوی بنابی متاعی بجز دوستی در دکانم من و مهر با کینه دوزان گیتی بکلکه کرک سامی بشانم ره وصف خود چون تحمم طی در یغا قلم کو تهی میکند در بنانم

بر افروخت روی تو مدح ضمیرم نسیم از تو زند خاکروب سمومم بهار از تو زند خوشه چین خزانم دم از تیغ هندی زند بی ضرورت زبان قلم از دهان بنانم رخون عدوی تو گسترده هر سو قضا فرش در خانهای کانم

من از جمله چمنی گل ز نکهت گریزان که خود را به بزم همایون رسانم
بجان بنده حفظ والناس خویشم که بنموده ره سوی این آستانم
ره کعبه طی مینمودم ز غفلت
بسوی تو آورد دل موشکافم کنون کامدم دارم این نقش بر دل
که بر آستان تو جاوید مانم
بگویم دعای تو چون شعر گویم
بگویم ثنای تو چون ورد خوانم

من کلام خاقانی

بوحدت رستم از غرقاب وحشت
برستم رسته گشتم از چاه بیژن
شدستم زانده کینی مسلم
چه گشتم زانده عزلت مکن
نشاید بیرون انده جز بانده
نشاید گوفت این جز با این
دلم آبستن خورسندی آمد
اگر شد مادر گیتی ستروان
چه حرص آسوده نه روز و نه روزی
چه دیده رفت نه روز و نه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را
چه دل خرسند شد کو خاک خورش
اگر نه سرنگون سار سنی ای طشت
لبالب بودی از خون دل من
من اندر گنج خوبان بر سر گنج
مگس در کاشن و عنقا بکلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی
اگرچه مدح نخلم درین فن
لگام بر دهان افکنده ایام
که چون ایام بودم نیز لوتس
زبان مار من یعنی سر کلک
گزوشه مهره حکم معین
گشت چون مور بر گرد دم دلان خیل
که خیل مور گرد دم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق
نیابی جز مرا نثر مبرا
نیارد جز درخت هند کافور
نبرد جز درخت مصر روغن
نه نقل من به بیت کس مزور
نه عقد من بدر کس مزین
نه پیشی می دوا و نیست اشعار
نه عیسی را عقا قیر است و ناون
ضمیر من امیر آب حیوان
زبان من شبان وادی ذوالمن
کبوتر خانه روحانیان را
نقطهای سر کلک من ارزن

من کلام خاقانی

همه چون دیگ سرزاده اول کنون سرپانته یعنی تهمین حدیث کو بهال تلقین گرفته باسناد و بقالا قال و عن عن
عمود خشب را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتین
لقب شان در مصادر گشته معقول دو استاد آن زیر آن این زر و زن فرنجک دارشان بگرفته آن دیو که سر پای است تا مشی جوز بجوز
نداند طبع آن حاشا ز حاشی نداند فهم آن بهمی ز بهمن
گشته ارسلت داده وزن
بطالب کبوه در دیاغ طبع
دلی از شرع نجم شبوه انگیز
دلی از فارسی شعر شکر گوی
دلی از شرع نجم شبوه انگیز
چه شیراز بهر صید کاوسان لعاب طبع کرد اکرد میشتن
فغانک طلب زین دیو مردم جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بود گاه رسول الله بینه ساز
که در گاه رسول اعلا و اعلن
مراد کاف و نون طا و یاسین که عین رحمت است از فضل ذوالمن
بدستش داده هفت ابوان خضرا کلید هفت شادروان ادکن

من الجواب من علاء شاه

من کلام نسا الملک

سیم در سخت جانی کم ز فولاد
نیم در سرد مهری کم ز آهن
مراد در سر بود از موی معفر
مراد در بر بود از پوست جوشن
تنورم را نه جز باد است آتش
چراغم را نه جز آب است روغن
همان خصمی آمد خصمانه
که دندان لکا از سکا هن می اندر حوشی آتش مزاجم
ولی خاکسترم در چشم دشمن
گرو هر دعوی نسبت کنندم
باشعار رصد دیوان مدون
مرتفع پوشش چون تحل نظر گاه
غریب الفاظ چون زاغ نوازن

من کلام خاقانی

همه چون دیگ بی سرزاده اول کنون سرپانته یعنی تهمین حدیث کو بهال تلقین گرفته باسناد و بقالا قال و عن عن
عمود خشب را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتین
لقب شان در مصادر گشته معقول دو استاد آن زیر آن این زر و زن فرنجک دارشان بگرفته آن دیو که سر پای است تا مشی جوز بجوز
نداند طبع آن حاشا ز حاشی نداند فهم آن بهمی ز بهمن
گشته ارسلت داده وزن
بطالب کبوه در دیاغ طبع
دلی از شرع نجم شبوه انگیز
دلی از فارسی شعر شکر گوی
دلی از شرع نجم شبوه انگیز
چه شیراز بهر صید کاوسان لعاب طبع کرد اکرد میشتن
فغانک طلب زین دیو مردم جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بود گاه رسول الله بینه ساز
که در گاه رسول اعلا و اعلن
مراد کاف و نون طا و یاسین که عین رحمت است از فضل ذوالمن
بدستش داده هفت ابوان خضرا کلید هفت شادروان ادکن

من الجواب من علاء شاه

من کلام نسا الملک

سیم در سخت جانی کم ز فولاد
نیم در سرد مهری کم ز آهن
مراد در سر بود از موی معفر
مراد در بر بود از پوست جوشن
تنورم را نه جز باد است آتش
چراغم را نه جز آب است روغن
همان خصمی آمد خصمانه
که دندان لکا از سکا هن می اندر حوشی آتش مزاجم
ولی خاکسترم در چشم دشمن
گرو هر دعوی نسبت کنندم
باشعار رصد دیوان مدون
مرتفع پوشش چون تحل نظر گاه
غریب الفاظ چون زاغ نوازن

زنم تا چند طبلی واژگونه
درای ماتم سرای واژگون من
کشم تیغ و کنم بطلان مذهب
بدعوی های و طغیان مبرهن
چه طبع رغفران سائی نماید
دهنها باز مانده همچه لاون
زخم شاه و فاکه درخت نشاز
حمه کو مزه دا تهمتاز
جهانشانی نه جای ترک تاز است
بدین تخت حرون و عمر توسن
مجوی از آرزو خوشی از بهر دنیا
دل خود را برای هیچ مشکن

این جنگ از
مال خاص خالص
متهدی علی رضا
ولد مرحوم مغفور
حاجی محمد ابن مرحوم
آمهدی ولد
آحسین جهوت
بعضجد الدین
رسول کرفتر
کسی که کرفتاطع کند
باین جنگ
فیسله ۱۲۹۹

ش م ۲۲۶۷

۵۵

خطی